

خاطراتِ من و انوریِ ابیوردی

هزار کیلومتر فاصله

هفته ی پیش ، کامدم تهران
گفتم این آخرین سفر باشد

خنده ای کردم و به دل گفتم
بعد ازین وصل مُستمر باشد

رزقم از کاسه های زرین می
پایِ « زرین» به زیرِ سر باشد

پای و سر گوش در حکایتِ او
گوش آنگه ز غیر ، کر باشد

چشم دارم به دیدنش مأمور
تا که در دیده ام نظر باشد

ببرم یارِ خود به بُستانی
گش درخت و گُل و ثمر باشد

از گُلِ اطلسی و آلاله
همچو ارژنگ پر صُور باشد

دست در دستِ هم رویم آنجا
که در آن سبزه تا کمر باشد

بنشینیم پیشِ آتشِ گُل
شعله در قلب و در بصر باشد

آنچنانش به لب گزم سر و پای
که به هر نقطه صد اثر باشد

این چنین پُختم آن خیالاتی
که بر ایشان نه حد نه مر باشد

اواخر سال ۱۳۷۰ خورشیدی بود. پایان هفته‌ها سراسر در جاده می‌گذشت. اتوبوس‌های تی بی تی و ایران پیما، غروب‌ها راه می‌افتادند، شب‌های بیدار-خوابی و نیمه‌شب‌های توقف در کافه‌های بین‌راه، دیدار ما را - پس از ۱۴ ساعت روی صندلی نشستن - میسر می‌کرد. من تقریباً هر هفته از کرمان به تهران می‌رفتم. همسرم «زرین» قرار بود پایان نامه‌اش را تحویل دانشگاه دهد و همراه من به کرمان بیاید. مدتی بود که رسماً زن و شوهر بودیم و بنا بود بعد از سال‌ها انتظار، سرانجام در کنار هم زندگی کنیم. پنج سالی می‌شد که انواع موانع را پشت سر گذاشته بودیم. گاه فاصله‌ی مکانی ما از سربازی در سواحل خلیج فارس تا دانشگاه علم و صنعت تهران کش آورده بود و گاه امکان دیدارمان صفر و افق تحقق این امکان نامعلوم بود. حالا به جایی رسیده بودیم که به قول اخوان ثالث، می‌پنداشتیم: «لحظه‌ی دیدار نزدیک است». در این حال صبرها به سر رسیده بود و پری‌گاهی به چشم ما کوه بیستونی می‌آمد. مثل اسب‌هایی که به قله‌ی تپه رسیده‌اند دست و پا می‌زدیم و بار سنگینی روی پشت خود احساس می‌کردیم. هر هفته داستان تازه‌ای پیش می‌آمد که کار به سامان نرسد. یک بار گفته بودند اصلاحاتی لازم دارد، هفته‌ی بعد می‌گفتند

دفترخانه تعطیل است. باز می گفتند یک نفر دیگر باید امضا کند. نهایت این که قفل باز نمی شد. مشکل به جای خود باقی می ماند و من تنها برمی گشتم. پس از هفته ای دوباره به تهران می آمدم و باز این ماجرا تکرار می شد. نه قدرت داشتم این داستان را عوض کنم و نه می توانستم از آمدن یک باره دل بکنم. به قول سعدی:

نه قدرتی که توأم کناره جستن ازو

نه قوتی که به شوخیش درکنار کشم

در این سفرهای طولانی، برای کمتر از ۴۸ ساعت اقامت می بایست بیش از همین مقدار اتوبوس و رفت و آمد را به جان خرید. هر طور بود باید زهر راه گرفته می شد. توفیق یارم بود که دیوان انوری ابیوردی به دستم افتاد. می خواندم و سخت شیفته ی روحیه ی طلبکارانه اش و صلابت گفتارش و طنز شیرین کلا مش شده بودم. مخصوصاً قصاید او را می خواندم و قیافه ی مارمولکش را در حالی مجسم می کردم که با دیدن شاعری محتشم می گوید:

« شیوه ی شاعری بدین پستی و این شخص چنین محتشم و پایه ی علم بدین بلندی و من چنین فقیر و مفلوک ».

او را شاعری یافته بودم که نمی خواست شاعر باشد. نظیر این روحیه را در دوران معاصر، می توان در ایرج میرزای قاجار دید. ایرج از ملک الشعرائیش در سنین جوانی دل خوشی نداشت و مدیحه های آن دوره را هم از بین برده بود. انوری نیز که اغلب « نمونه ی اعلا ی شاعران مدیحه سرا » تلقی می شود، به خوبی نفرت از این شیوه ی زندگی و تحقیر و تمسخر آن را در کارهایش می توان دید. یک جا طبع شعر خود را به اسهال تشبیه می کند و آن را روان و نرم می خواند:

عقل ، صد مُسهل به طبعم بیش داد

تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم

چون بدانستم که بی اسهال او

مجلس سردان نخواهد گشت گرم

جای دیگر – وقتی می خواهد خود را بستاید – شعر ناب و خالص را تا می شود از نظر می اندازد و خواه ناخواه به سمت داشته های علمی خود می رود:

« منطقی » و « موسیقی » و « هیئت » بدانم اندکی

راستی باید بگویم با نصیب وافر

وز «الاهی» آنچه تصدیقش کند عقلِ صریح
گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بستش ماهرم

وز «ریاضی» مشکلی چندم به خلوت حل شدست
وندران جز واهب، از توفیقِ کس نه یاورم (بهره مند نیستم)

وی در ادامه، طبیعی، احکامِ نجوم و حکمت را هم بر این فهرست می افزاید.
آنگاه شاعری را مادونِ همه می گذارد. و غصه می خورد که کسانی او را شاعر
می پندارند:

غصه‌ها^۲ دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک
زین یکی آوخ که نزدیکِ تو مردی شاعرم

وقتی «فردوسی» را با «بوعلی» مقایسه می کند، روحیه ی شعرگزینی او از همه
جا آشکار تر می شود:

در کمالِ بوعلی نقصانِ فردوسی نگر
هرکجا آمد «شفا» شهنامه گو هرگز مباش

شب ها در فاصله ی هزار کیلومتری کرمان و تهران، در اتوبوسی که نور اندکی
برای مطالعه داشت، صفحه به صفحه دیوانِ قطورِ انوری ورق می خورد.
همینکه کامیونی با شتاب از کنار ما می گذشت، نورِ چراغی ناگهان صفحه ی
کتابِ مرا - که اغلب کنار پنجره می نشستم - روشن می کرد. تضادهای دنیای
انوری مرا شیفته ی او می کرد. با خود می گفتم: شاعری که این بیت ها را
گفته:

چشمِ زره اندر دلِ گردان بشمارد
بی واسطه ی دیدنِ شریان، ضربان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را

۲ غصه غمی است که در گلوی کسی گیر کرده باشد. انوری در اینجا با آوردن واژه ی «آوخ» که صدای آشکار کردن احساساتِ درونی است در واقع خشم ناشی از «مرد شاعر خوانده شدن» خود را به حدی می داند، که طاقت پنهان کردن آن را ندارد. این در حالی است که به گفته ی خودش در همین بیت: «غم‌های زیادی در دل پنهان دارد».

شمشیرِ تو خوانی نهد از بهرِ دد و دام
کاز کاسه ی سر، کاسه بود سفره ی خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغِ جهادت
یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را

گیرم هیچ بُعد دیگری از شاهنامه را درنیافته باشد، نمیتواند از عظمت فردوسی در ساختن فضاهای رزمی و حماسی غافل بوده باشد. با خود می‌اندیشیدم که انوری درواقع شاهنامه و فردوسی را بزرگ می‌دانسته اما حالش از درپوزگی خودش به هم می‌خورده که چنین اسیرِ چنین حقارت‌های ناخواسته شده بوده است:

غزل و مدح و هجا، هر سه بدان می‌گفتم
که مرا شهوت و حرص و غضبی بود به هم

این یکی شب - همه شب - در غم و اندیشه ی آن
کاز کجا؟ وز که؟ و چون؟ کسب کنم پنج درم

وان دگر روز - همه روز - در آن محنت و بند
که کنم وصف لب چون شکر و زلفِ بِحَم

در آن خلوت های شبانه که کسی من را نمی‌دید - با تمام ضعف‌هایی که در خود سراغ داشتم - تضادها و آرزوهای انوری را در وجودِ خودم جستجو می‌کردم. مگر نه اینکه هزار بار در دلم آرزو کرده بودم که: «کاش جای فلانی بودم تا معنی مروت را نشانش می‌دادم». حالا می‌دیدم که انوری می‌گوید:

تو وزیری و منتِ مدحت گوی
دستِ من بی عطا روا بینی؟

شو وزارت به من سپار و مرا
مدحتی گوی تا عطا بینی

و چقدر همراه با انوری به پولی های خود می‌اندیشیدم:

دوش مهمانِ خواجه‌ای بودم
اینّت نامردمی و اینّت سگی

دوش تا روز هردو نغُنودیم
اوز سیری و من ز گُرسِنگی

گوهر فصاحت

همین که چشمم خسته می‌شد و کتاب را می‌بستم، افکار تازه‌ای به ذهنم هجوم می‌آورد. اینکه اگر زرین مثل هفته‌ی پیش دوباره کارش گیر پیدا کرد چه خاکی توی سرم بکنم؟ خوب معلوم است باید دوباره کُمت را روی کولت بگذاری و دست از پا درازتر برگردی.

این چنین پُختم آن خیالاتی
که بر ایشان نه حد نه مر باشد

لیک همراه من نیامد او
بخت من بین چسان دمر باشد

گفت رو من بیایم از پی تو
وعده مان هفته‌ی دگر باشد

آدم من به خانه و دیدم
بچه غیب است و جاش تر باشد

شهر کرمان و دوری از زرین؟
زهری از این کشنده تر باشد؟

بارِ دیگرِ کتابی را که از ترسِ بیدار شدنِ نفرِ بغلِ دستی، همچنان در کوش و آغوشِ خود نگه داشته بودم، می گشودم و داخل در دنیای انوری می شدم. قصایدش را که بر خلافِ دیگران بیشتر بی مقدمه واردِ مدح می شد، می خواندم و از حال و هوایی که داشت متعجب می شدم. گاه سخن را در منتها درجه ی صلابت و قدرت می یافتیم :

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دستِ خدایگان باشد

شاهِ سنجر که کمترین خدِمش
در جهان پادشه نشان باشد

پادشاهِ جهان که فرمانش
بر جهان چون قضا روان باشد

آنکه با داغِ طاعتش زاید
هر که زینای انس و جان باشد

دسته ی خنجرش جهان گیر است
گرچه یک مشت استخوان باشد

عدلش ار با زمین به خشم شود
امن، بیرونِ آسمان باشد

....

نشود کارِ عالمی به نظام
که نه پای تو در میان باشد

در جهانی و از جهان پیشی
همچو معنی که در بیان باشد

و گاه تشبیهات را لوس و بی مزه می یافتیم . مثلاً سنان را به چشمه‌ای تشبیه

کرده بود که همه ی جان ها از روزِ ازل تا امروز، مثلِ سبو بر لبِ آن شکسته
بودند:

هر سبو گز ازل شکسته شود
بر لبِ چشمه ی سنان باشد

و از این بدتر بلکه شرم آور تر تشبیهِ عنکبوتِ سقفِ خانه ی ممدوح به
خورشید:

هر آیتی که آمده در شأنِ کبریاست
اندر میانِ ناصیه ی او مبین است

آن قُبّه - قدرِ اوست - که بر اوجِ سقفِ او
خورشید، عنکبوتِ زوایای روزن است

اما نه این و نه آن مرا به انوری نزدیک نمی کرد . نه قصیده ی دلکشی که از زبانِ
اهلِ خراسان بود و شاه را وامی داشت که به دادِ دلِ مردم برسد:

به سمرقند اگر بگذری ای بادِ سحر
نامه ی اهلِ خراسان به برِ خاقان بر

نامه ای مطلعِ آن رنجِ تن و آفتِ جان
نامه ای مقطعِ آن دردِ دل و سوزِ جگر

نامه ای بر رقصِ آهِ عزیزان پیدا
نامه ای در شکنش خونِ شهیدان مُضمَر

و نه گدایی هایی که در طلبِ هر چیزِ حقیری از قبیلِ جو ، خربزه ، شراب ،
سرکه ، قبا ، یخ ، کاغذ ، کفش ، شکر ، عود ، کدو ، پولِ رفتن به حمام ، پنبه ،
روغن ، چراغ و غیره و غیره از این و آن می کرد .

در طلبِ هیزم:

ای ز دستِ تجاسرِ خادم
شُربِ های ملال نوشیده

اختلالی که حالِ من دارد
نیست بر خاطرِ تو پوشیده

هست ایامِ بیض و من صائم (روزهای ۱۳، ۱۴ و ۱۵ ماهِ قمری است و من روزه دارم)
وز خطا در ثواب کوشیده

نیم جوشیده دیگگی دارم
قلقلش گوش ، نا نیوشیده

از طریقِ کرم توانی کرد
به دو چوبش ، تمام جوشیده

بله هیچ کدام از این دو وجه، مرا علاقه‌مند به خواندنِ شعرهای او نمی‌کرد. بلکه
سه گوهرِ نایاب در گوشه گوشه ی دیوانش یافته بودم که دلِ مرا با خود می
بردند.

نخست روحیه ی انتقاد از خود و بلکه تمسخر در حقِ خویش بود که در هر ورق
زدنی در کنارِ غرورها و بادِ بروت هایش رخ می نمود. در دیوانِ انوری سایه ی
تفاخر، سنگی ندارد. شاعر روی زشتِ خودش را هم می بیند و نقد می کند و از
پستیِ اخلاق و پلشتیِ سرنوشتش رنج می برد:

گویند که چیست حاصلِ تو
ای بی حاصل ، ز زندگانی

گویم خطکی و بیتکی چند
از نعمت‌های این جهانی

خطی نه چنین، چنانکه باید
بیتی نه چنان ، چنانکه دانی

در چنین گرما ز بختم هیچ سردی نی ، که نیست
جز یکی کان نسبتی دارد به من ، یعنی که یخ

(در این گرما هر گونه سردیِ مزاجی که تصور کنید دارم مگر یخ را که از قضا شبیه به خودم هم هست)

نگر تا حلقه ی اقبالِ ناممکنِ نجیبانی
سلیمان ، ابلها ، لا بلکه محروما و مسکینا

دیگر سادگی در بیان که هر چه فکر می کردم، پیش از او به آن درجه کسی را
نمی دیدم و پس از او تنها سعدی و ایرج را می شد نام برد. وقتی عنوانِ قصیده ای
را می دیدم که در مدحِ کیست و نام و القابِ ممدوح را می خواندم که چه
طمطراقی داشت باور نمی کردم چه سادگی و فصاحتی در پیش خواهد بود:

در مدحِ :

اگر مَحُولِ حالِ جهانیان نه قضاست
چرا مجاریِ احوال بر خلافِ رضاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبُود
یکی چنانکه در آئینه ی تصورِ ماست

در مدحِ ... :

زمانه ی گذران بس حقیر و مختصر ست
ازین زمانه ی دون بر گذر که بر گذرست

در مدحِ ... :

منصب از منصبت رفیع ترست
هر زمانیت منصبی دگرست

باش تا صبحِ دولتت بدمد
کین هنوز از نتایجِ سحرست

در مدحِ ... :

بر کشتیِ عمر تکیه کم کن
کین نیل نشیمنِ نهنگ است

در مناظره :

فردا که بر من و تو وزد بادِ مهرگان
آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

اما سومین گوهری که در دلِ شبهای جاده می درخشید، روح نا آرام و منتقدی
بود که از پسِ قطعه‌ها و بیت‌های پراکنده سرک می کشید :

ای خواجه مکن تا بتوانی طلبِ علم
کاندر طلبِ راتبِ هر روزه بمانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا دادِ خود از کهنتر و مهتر بستانی

می شد که ناگهان ، بی اختیار صدایِ خنده ام به آسمان می رفت و نگاه‌های
پرسشگر را به سویم جلب می کرد . افسوس که آن بیت‌های شیرین ، اغلب اگر چه
خواندنی اند ، نوشتنی نیستند :

روبهی می دوید از غمِ جان
روبهِ دیگرش بدید چنان

گفت - خیر است - باز گوی خبر
گفت « خرگیر » می کند سلطان

گفت تو خر نه ای چه می ترسی
گفت آری ولیک آدمیان

می ندانند و فرق می نکنند
خر و روباهشان بود یکسان

زان همی ترسم ای برادرِ من
که چو خر برنهندمان پالان

تهران

اغلب صبح زود اتوبوس به ترمینال خزانہ ی تهران می رسید . هنوز راه طولانی دیگری در پیش بود . تهران شلوغ و جذاب در آن ساعات بامدادی هنوز کاملاً شکل نگرفته بود . تنها کسانی را می شد در خیابانها دید که گمان می رفت مأموریت مهمی را در پیش دارند . من هم می رفتم که کار را یک سره کنم :

یک دو روزی گذشت و صبر برفت
عاشق از صبر بی خبر باشد

هر چه فرماید و کند شرط است
از بد و خوب بر حذر باشد

با خودم گفتم ای دو صد لعنت
بر سراپای هر چه خر باشد

رو به تهران و گوش یار بگیر
لگد و فحش چاره گر باشد

گردنش پیچ و سوی خویش بکش
که به بازوت صد ظفر باشد

گفته‌اند : « آخر الدواءُ الکی » (آخرین درمان داغ نهادن است)
نکنی گوش اگر ، ضرر باشد

باز گشتم کنون به تهران من
تا ببینم چه ام هنر باشد

می برم یا نمی برم او را
من سرم یا که یار سر باشد

بعد از اینم سفر حرام بود
مگرم یار همسفر باشد

هر چه ام تیرِ نهی اندازد
سینه آن تیر را سپر باشد

آنچنان موی او همی بکشم
کارزو آیدش که گر باشد

در بی آسیای مُشت و لگد
قندِ اندامِ او شکر باشد

اینچنین با خود آرمش کرمان
شامِ هجرم دگر سحر باشد

۱۸ / ۲ / ۱۳۷۱ کرمان

۷ / ۸ / ۱۳۹۱ واترلو